

Ride out the Storm
ازتیک

ازنیک

Ride out the Storm

asabsanj.com

Cover: a painting by Mark Rothko, 1950

...مدتی دراز در معده‌ی او زیسته‌ام. کارم نگهبانی بود. یک بیداری پایان‌ناپذیر با رویا نسبت ندارد؛ همواره این نجوا را در کنار داشتم که «باید گوش‌به‌زنگ بود.» حین پاییدن هر لحظه، یک چشم همیشه‌بیدار می‌بینم. همه‌ی تلاش‌م را کرده‌ام. گیرم که آنها زمان را تسخیر کرده‌اند، گیرم که حس زندانی بودن تمام‌ناشدنی‌ست. آنها روز و شب نمی‌شناسند. به هیچ یک از این حواس اعتباری نیست. چشمان‌ام را کندم و انداختم دور. سوخت‌وساز بی‌وقفه. این رنج‌ها کجا می‌روند؟ مدتی دراز در این معده زیسته‌ام؛ ازدحامی در این نجوا خلیده که مرا از نجوایم جدا نگه می‌دارد، «درست مثل تو که همین حالا با ولع داری می‌بلعی» — این را گفت و چشم‌اش را درآورد. چطور دیدمش؟ نمی‌دانم. اما معده‌ی محل سکونت‌م بویی مختص خودش را دارد و شرط می‌بندم تاکنون هیچ موجودی اینطور به‌تمامی آنرا نبوده باشد. بله این لحن الزامی است زیرا مدتی دراز گذشته است و حالا دارم به بزاقت فکر می‌کنم، به بوی خاص توی بینی‌ات. یادت هست؟ این صداها ربطی به من ندارند. هیچ کدام‌شان. از وزوزشان خسته‌ام؛ منم و سلاح دائمی‌ام. تنها چیزی که در اختیار دارم: پای گریز. پا می‌زنم، با هر سُرُفه، با هر تن‌لرزه، و با ناچیزترین زُق‌زُق. دائماً این اطراف پرسه می‌زنم. صداها در رفت و آمدند. تا کجا تراشیدن لایه‌ها و سطوح؟ تا کجا باور قلبی تام‌وتمام؟ این چه گیری است و چرا نمی‌خواهی باور کنی؟ هر که پرسه می‌زند بنا به ماهیت بویی خاص خود دارد: بسیط، چند لایه و در هم. باز صدایی نجوا می‌کند: «با تمام وجود بو بکشید ای محبوسان.» نمیتوان دانست که از کجاست، که شنیده‌ای یا بی اختیار گفته‌ای. به مرور زمان، حس‌پذیری‌های متفاوتی پیدا می‌کنید، متوجه قابلیت‌های پنهان بویایی‌تان می‌شوید و در عین‌حالی که نمی‌توانید نبوئید، سعی می‌کنید تفاوت بوها را کشف کنید و به خاطر بسپارید طوری که دفعه‌ی بعد که بوهای درهم‌میخته‌ی این فضای معدوی اینجا و آنجا شروع به پراکندن می‌کنند، حافظه‌ی بویایی‌تان به لَه‌لَه‌ای حیوانی می‌افتد تا علاوه بر بوهای نو، همه‌ی بوهای سابق را هم میان این مجموعه از بوها تشخیص دهد. از اختیار خارج است. با این حال به نجوایت باز می‌گردد. تنها باید کشف‌اش کنی. چیزی‌ست از تو جدا: نمی‌بینی؟ هنوز یادت نیامده؟ هر نجوا هم بویی است. بوها، این برآیند نهایی نیروهای تکانه‌ای، پسماند رویت‌ناپذیر هر جان‌اند. باید گوش به زنگ باشم. هر بو نوعی معماری سیال و پنهان است: همواره در حال شکل‌گیری، با آستانه‌ها و گذرگاه‌های موقتی، با ورودی‌ها و خروجی‌های اصلی و جانبی که دائماً فرم‌شان عوض می‌شود. این معماری همین لحظه است، و در هر لحظه‌ی مفروض هم در نسبت با سیلان‌های دائم سطوح اصلی سازنده‌ی فضای‌اش موقتاً پدید می‌آید و سریعاً محو می‌شود، درست مثل همین لحظه‌ی حاضر. و تنها به یک‌وقتی‌یک لایه‌ی منحصر‌به‌فرد بو امکان ساخته‌شدن و رویت‌پذیری می‌دهد، درست مثل همین به‌صدا در آمدن کنونی. بو این چنین به چنگ می‌آید: هر شکارچی این را می‌داند. پنهان شو. ترس‌ات را بکش. بشنو. بو بکش. بله، این چنین، بوها هر لحظه زاده می‌شوند. اما از آنجاکه دیواره‌ها، سقف‌ها، و کف‌های متعدد ساختمان بو در هر لحظه از نجوا در هم فرومی‌روند و از هم سربرمی‌آورند،

این لایه‌ی بو همواره نوعی آمیزه‌ی چندرگه است که رو به ازهم‌گسیختگی دارد. و بوها بدین‌سان محو می‌شوند، و محوتر و محوتر، و آخر سر ناپدید. کسری از ثانیه همه‌ی مهلت ما برای کشف ماهیت این هستی موقتی است. عملاً نمی‌شود فهمید صاحب معده چه غذایی خواهد خورد و چه خواهد نوشید؛ این اطراف همواره آکنده از انواع اتفاقات تازه‌ی کوچک و برهم‌کنش‌های احشایی نابه‌هنگام بوده و خواهد بود. جمعیتی ازشان بیرون می‌زند، جمعیتی درونشان می‌میرد؛ «مردمات را بکش»؛ اینرا خوب شنیدم؛ اسلحه‌ام صاف به سمت‌شان است. اینجا در کمین‌ام تا حدس بزنم چه خوراکی؟ کدام نوشیدنی؟ و چه ترکیبی از بوها؟ اما هرگز به یاد ندارم خود غذایی خورده باشم. محض خاطرِ کاوش بوها آنجا هستم و چنین مسئولیتی هرگز در هیچ فرهنگ و اثرگان کاری، در هیچ جای جهان، نزد هیچ جاندارِ رویت نشده، و نامش را هم کسی بر روی زمین نشنیده: شنیدن بوها، تفکیک کردن‌شان، دسته‌بندی کردن‌شان، کشف خاستگاه‌شان، تحلیل علل وجود چنین تمایزهای کیفی شگرفی در بین‌شان، تعیین مؤلفه‌های اصلی و ثانوی هر کدام در خودش، در نسبت با دیگر بوها، و در تمایز با خود سپسین‌اش، و سرانجام، عمل «نام‌گذاری» بر آن بو به منظور بایگانی در حافظه‌ی بویایی ارگانیزم. یک سیستم دفاعی کامل باید بتواند پروز کند؛ یورش ببرد؛ به راحتی بسط یابد. با اینهمه، هیچگاه مواد غذایی یا محتویات مایع را نمی‌بینم. یک کوری پراکنده‌ی متحرک‌ام. نیرویی ورای اراده‌ام. چیزی پیشاحسانی که خودبه‌خود، اغلب به وقت خطر، به جریان می‌افتد. ابتدا هیچ نمی‌فهمم. خود را بدان می‌سپارم. آزاد می‌شود. نجوای مرا پشت سر می‌گذارد. و وقتی برمی‌گردم دیگر آنجا نیست؛ رنگ یا مزه یا بویی در کار است و بس. انگار صدا رفته است اما می‌دانم که هست. حضورم در این فضای بی‌کرانه‌ی درهم‌پیچ با نوعی ابهام دائمی توأم است. ارادی نیست. نجوا هم. جای مشخصی را اشغال نمی‌کنم بلکه درون سرتاسر فضا به سبکی سر می‌خورم. گفتاری در کار نیست. تنها جیغ و پژواک‌های گنگ. به خاطر ندارم کسی مرا به این پرسه‌ی نجواگون واداشته باشد، خود به این حضره‌ی هزارتوگون خزیدم. این را تو گفتی و من تکرار کردم. یادت هست؟ آیا این گنگی هستی‌ام نبود که سبب شد به اینجا تبعید شوم؟ کسی نمی‌داند. تاریکی. غلظت رنگ‌های گرم. کوچ‌شان به بیلاقی دور. سوت ممتد. یک تضادم دیگر. چطور یادت نیست؟ تو خود فراموشی هستی. می‌دانی چه می‌گویم؟ و فقط تو می‌توانی در این نبرد یاری‌ام کنی. شاید سلول‌های ایمنی بدن‌اش موجودی خارجی بیندارندم که باید نابود شود. می‌دانی که بارها، با موجوداتی ناشناخته و غریب بر سر موجودیت‌ام جنگیده‌ام. نه خود بوهای نو، بل یک رگه‌ی بیش از حد تند و زننده از آن بو است که حسگرهای شناختی‌ام را به طرز درگیرکننده‌ای تحریک می‌کند، شاید چون ماده‌ی برساننده‌ی بو تا به مکان اصلی سوخت‌وساز برسد، فضاهای مختلفی از خارج کالبد ارگانیزم تا سطوح مرطوب اندام‌های داخلی بدن را آزادانه می‌پیماید و تا حد ممکن با هر بوی اتفاقی‌ای مخلوط می‌شود. شاید چون مادیت سرتاسر این فضاها پیوسته در حرکت یا در معرض دگرگون‌شدن یا در نسبت با بی‌شمار حرکت ناگهانی تصادفی است. دقیق

که می‌شوم به خاطر می‌آورم قبل‌ترها بدنی داشتم؛ سیالیتی در کار نبود. معده خانهای من بود اما اکنون خود خانهای خویشام. گفت: «درون همین نجوا زندگی کن و محو شو». پس از آنکه پیکر محو شد در پباش گشتم. حالا تصور یک هیأت جسمانی معین، نه بی‌معنا که ناممکن است. در همان تاریکی بویناک پذیرفتم که طی مواجهه‌ای نامناسب گم شده. شاید استحالته یافته باشد، شاید جذب یا دفع شده، یا چه بسا هنوز در جایی به حیات‌اش ادامه می‌دهد: شبکیه-جهانی درون یک نجوا. کوری جهان، یک جهان-کوری. شبکیه چه می‌بیند؟ اگر شدن‌های شبکیه‌ای گوشت جهان را بسازد پس اقتضای گوشت بود که در تاریکی فروچکیدم، یا چه بسا تاریکی‌ام بود که از مچالگی به در آمد. باز شدم، رشته شدم، در سایه‌ها گشتم و روز نشد. سر به دیوار کوبیدم، خونی نبود، خون دیگر رنگی نداشت. شیوه‌های مختلف و شکل‌های گوناگون طی زمان‌های دراز این مادیت گویا را درنوردیدند، از هستی گنگ‌اش چیزی ساختند یکسره بی‌قواره، چندپاره، گازی شکل. گاهی شدیداً احساس می‌کند فقط و فقط یکی از بوهای این معده است؛ هستی موهومی در اندرون‌های جاننداری؛ بویی بی‌نهایت بار موقتی، و بویی یکباره دائمی، دائمی‌ترین بوی ممکن در این نقطه‌ی خاص از فضای این معده‌ی مشخص. احساسی سرخوشانه می‌نجاوید: «آیا همین نشان نمی‌دهد که پیش از این، بارها و بارها تجزیه و نیست شده؟ آیا تقدیر ابدی‌اش سرگردانی میان انبوهی از پُرزهای معده است؟» فقط خنده‌ام می‌گیرد. هرگز فریاد نکشیده و این تنها صوتی حبس شده است. صاحب معده احساس تعلق به بوی معده‌اش ندارد. او جهان-کوری را نمی‌بیند. روزی که صاحب معده بمیرد معده‌اش از کار خواهد افتاد و دیگر به حضورمان نیازی نخواهد بود. واقعیت این است که چنین اوهامی هم چندان آزارمان نمی‌دهند و دیگر برای جماعت بوهای ما به یک خیال‌پردازی لذیذ دیگر تبدیل شده. حتی راست‌اش اغلب حس می‌کند اینجا معده‌ی خود خودش است. واقعاً چه بسا این کوری اساساً نه کوری، بل نوعی دویینی یا حتی چندسویگی است. گفتم که، تاکنون درون معده‌ی خویش زیسته‌ام؛ درست مثل بقیه، هر دم به شکلی، در جمع خویش. شاید این حرف‌ها برای هستنده‌های دیگر به یک خواب‌وخیال شبیه‌تر باشد اما حالا همه‌اش واقعی است. کافی است آن پوسته‌ی نازکی را ردیابی کنیم که در هر لحظه مرزهای ناپایدارش را بر نجواها و بوها حک می‌کند: ارتعاشی ماهیچه‌ای که صوت را می‌آفریند و آن رویت‌ناپذیری که ساختمان یک بو را فرم می‌بخشد و توأمان از فرم می‌اندازد. گاهی در حاشیه‌ی ماریپیچ معده کمین می‌کنم، زمان می‌گذرد، و تنهایی و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد؛ سیاه، درخشان، بی‌انتها. با خودم نجوا می‌کنم. نجوا می‌شوم. اما این کسی دیگر است که در من با من نجوا می‌کند. یا نه، کسی دیگر است که در او با خودش نجوا می‌کرد و کسی دیگر تکرار می‌کرد، و من هم در این بین می‌شنیدم و تکرار می‌کردم و این رشته، بی‌کرانه و دیوانه‌وار دنباله می‌یابد، دنباله یافته بوده است، تا همین لحظه. «این رگه‌ی حسانی...» پاره‌ای از صداها و کلام میان‌شان فهمیدنی است اما بعضی‌شان ریزتر و ضعیف‌ترند: «... تا کجا خواهد رفت؟ یادش نیامد؟». بارها سعی کرده‌ایم در بطن صداها، بلندتر و واضح‌تر، آن ریزترین

ریزترین صداها به گوش‌مان برسند اما هرگز نتوانستیم از آن‌ها سر در بیاوریم؛ انگار هرگز آشنا نخواهند بود. ما را در غرابتی نگه می‌دارند. باید شیوه‌ی دیگری از مواجهه را در نسبت با آن‌ها ابداع کرد حتی اگر به قیمت مخاطره‌ای تهدیدآمیز تمام شود. همیشه هستند، هر چند آنقدرها دیده نشوند. بی‌وقفه در هم می‌پزند، پیوسته تغییر آهنگ می‌دهند، لحنی درک‌نشدنی دارند و زیادی زیرند. دقیقاً یک شیرینی غریب، نابه‌جا و نامربوط. از نفهمیدن آن‌ها، احساسات درهمی زاده می‌شود. بیشتر شگفتی، کمی وحشت، گاه سرخوشی. جهان‌شبکیه رشته‌های عصبی‌اش را تا دورترین مرزهای تصورناپذیر می‌گستراند و با هر ارتعاش آینده را دوباره و دوباره در سنجش‌ناپذیری‌اش می‌زاید. آیا آیندگان به یک زبان معدوی نو سخن خواهند گفت؟ آیا هر اتصال و هر مدار عصبی نو حامل نجوهای آینده خواهد بود؟ همیشه همین را می‌پرسید و نمی‌دانستیم چه پاسخی بدهیم. با رسوخ هر بوی تازه، این نجوهای عجیب موقتی ساکت می‌شوند. حالا وقت آن است که برود کارش را آغاز کند. نجوهای دیگر هم در سکوت محض هر یک به شیوه‌ای همین کار را می‌کنند. انگار کارمان همین باشد اما هیچ حافظه‌ای از آن نداشتیم. و به نظر می‌رسد این تمرین ابدی همه‌ی ما خواهد بود. بی‌شمار نجوا. بی‌شمار پُرز-چشم. نجوا می‌نجواید: من تنها مسکون معده‌ام هستم؛ پُرز-چشمی که بو می‌کشد؛ پُرز-چشم‌هایی که می‌بویند. توانستم پرواز کنم. توانستم کالبد کدایی را فراموش کنم. توانستم درون بوها بجا بایم و کیفیت‌های مختلف‌شان را مطالعه کنم. و از اینهمه راضی‌ام. اما در اوج رضایت و وجد، گاهی احساس می‌کنم اینجا نه معده‌ی من، که تنگ‌جای محصور درون درون زمین است. این احساس را دارم که با تاب‌دادن بدن‌مان، با هر جاگیری‌مان در حاشیه‌ها و لبه‌های پیچ‌خوردگی‌های درون این محفظه‌ی معدوی، حرکت زمین جهت می‌گیرد، سیاره‌ای دوردست در مدارش هدایت می‌شود، و سمت‌وسوی همه‌ی اتفاقات در هم جوش می‌خورند و در مسیر سرنوشت محتوم‌شان پیش می‌روند. این خاصیت در مورد همه‌ی هستی‌های دیگر مسکون در دیگر معده‌ها هم صدق می‌کند. به خاطر همین باید خویشتن‌دار و هُشیار و گوش‌به‌زنگ بود زیرا کوچک‌ترین ارتعاش و گردش نابه‌جای ما، تمام موجودیت زمین را به خطر خواهد انداخت. اما این خطر ابدی است. می‌دانم که در این مورد هم گاهی به تردید می‌نگری زیرا دست کم خود تو چطور ممکن است توانسته باشی همواره همه‌ی حواس‌ات به کوچک‌ترین حرکات‌ات بوده باشد. همیشه همین را می‌پرسیدی و نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. بله، بله، اما کی؟ بسیار پیش از این. پیشترها. هرچند شاید پیشترها ممکن بوده هر حرکت دلبخواهی و ناآگاهانه‌ای انجام داده باشی اما... اما حالا چه؟ شاید تو حتی آن زمان هم، به رغم اینکه هیچ از زمین‌وزمان نمی‌دانستی اما بنا به غریزه، همه‌ی آن حرکات دلبخواهی‌ات با تقدیر زمین منطبق بوده است. یک جور تقدیردوستی خیالی. فرضیه‌ی دیگر این است که هر دو احساس موثوقانه و عملاً در هر دو معده حضور داری: هم معده‌ی او و هم معده‌ی خودت. این فرضیه البته عدم اطمینان ما را رفع نمی‌کند زیرا بی‌نهایت معده‌ی دیگر در کار است و به این ترتیب، در این وهله با نهایی‌ترین دریافت‌ام

رویاری می‌شوم: حس می‌کنم تا این لحظه در همهی معده‌های ممکن حاضر بوده‌ام و نیرویی ناممکن به میانجی‌همین‌گردش‌بوهای درون معده‌ها بر تقدیر ازلی زمین اثر می‌گذارد. هزاران ساعت پیش هم این حرف‌ها را مرور کرده‌ام اما روزهای آغازین هستی‌ام و معده و زمین را به خاطر ندارم. اکنون جشنی خاموش بر پاست. تا دفعه‌ی بعد چقدر مانده؟ نمی‌دانم. حتا نمی‌دانم چند ساله‌ام. و هیچکس نمی‌داند تا چه مدت دیگر باید زمین را برانیم و معلوم نیست چه زمانی رانندگان بعدی از راه خواهند رسید. گاهی احساس می‌کنیم این خیالات باطل سرتاسر زندگی‌هایمان را نقل کرده و خبر نداریم، پس باید از این گرمای سوزان چشم برداریم. اما تدریجاً همه‌مان این فکر آزارنده را می‌تارنیم. شاید بهتر بود درون یک توت‌فرنگی یا یک حلزون دریایی زندگی می‌کردیم اما تقدیرمان چنین نبود. شاید کسان دیگری مسئولیت دیگری را با حلزون‌های دریایی، یا با انجیرها و توت‌فرنگی‌ها، که رازآمیزترین میوه‌ها هستند، تجربه کنند. همین چیزها و سوسه‌مان می‌کند گاهی از این فضا بیرون بزنیم تا بر پوسته‌ی نرم یک توت‌فرنگی خوش‌رنگ تر و تازه بنشینیم، با آن دانه‌های ریز روی‌اش. پرزهای‌اش را لمس کنیم یا در پوست‌اش فرو برویم. اما هر بار، احساس می‌کنیم توت‌فرنگی‌ها و ما تقدیر مشترکی نداریم. شاید ارزش نسبت میان این دو گونه، در موقتی‌بودن و ظرافت‌شان باشد، شاید آن‌ها فقط یک رویای خوش‌دلپذیرند. افسانه‌ها در این باره بسیار است اما تا به حال هیچ‌کس از همهی حقایق درباره‌ی نسبت «توت‌فرنگی‌ها و ما» چیزی نگفته. پرسش «چرا نباید درون هر معده یک توت‌فرنگی بروید؟» همچون همیشه بی‌پاسخ‌رها می‌شود. می‌پرسد: بی‌پاسخ؟ می‌گوید: بله، بی‌پاسخ، زیرا آنها نمی‌دانند چه پاسخی بدهند. بله، متوجهم در چه فکری هستی؛ آه دوست دور، این بو آشناست. آیا داری همه‌اش را ثبت و تفسیر و بایگانی می‌کنی؟ اشتباه نکن، فریب نخور. بله، بله، دانستم که این بو آشناست. اما به‌خوبی می‌دانی که اینجا، در این جهان‌شکبیه‌ی نجواها و تصادفات نجواگون، از این سنخ از ثبت‌کردن‌ها چندان خبری نیست. این یک جهان کامل و باز است و تا ابد می‌شود همین حوالی پرسه زد. می‌شود آزادانه به هر سو سر خورد. و کمی که گذشت خواهی توانست با صرف کمترین انرژی تا منظومه‌های دور دست هم پیش بروی. هم‌افزایی نجواهای تمام مرده‌آبادها به یک خاطره بدل می‌شود و بر پُرز-چشمی می‌نشیند. خاطره‌ای نفیرکش پشت چشم‌هایم می‌چرخد که نشستن‌ام بر سطح سیاره‌ای آنسوی کهکشانی‌های ناشناخته را تایید می‌کند: همه‌اش یک آن، اما بی‌نهایت بار کُند شده و کش آمده. اولین بار بود که اینقدر از خانه دور شدم. چه چیز به آنجا بردت؟ چگونه بود؟ از کدام بدن؟ با چه بنیه؟ به زمین خیره شدی. هیاهوی پچواک‌ها، تاریخ و روزمرگی، هزار و یک اتفاق کوچک و پرت‌زمینی. آنجا تنها سکوت بود. اما دقیقتر که شویم، اصلاً سکوتی وجود ندارد. تنها صدای ریزترین حرکات ناخواسته‌ام در کار بود. آیا هنوز درون معده‌ی کسی نبودم؟ آیا این‌ها نه سیارات، که فقط پُرزهای معده نبودند؟ چه بسا این شگفتی، پیامد مواجهه‌ای غیرمنتظره با یک بوی نو باشد؛ یک دوستی با یک پُرز-چشم، یک بوی نو، که مرا از مدارم خارج کرد. آن زمینی که می‌شناختم

دیگر نیست. چنین چیزی ممکن است؟ به هر حال هیچ نمی‌دانم این چه مدار موهومی است. جهانی در چرخش است و چه بسا خود زمین هم واقعا درون یک فضای معدوی رویت‌ناپذیر در سیلان باشد؛ زیر هر برگ، رو در روی هزاران چهره‌ی محو، در مجاورت هر شیء ممکن حاضر بودیم و حالا لحظه‌ی به یاد آوردن آنهمه است، لحظه‌ی احضار همه‌ی آنها: همزمان در بسیاری جاها، در بسیاری لحظه‌ها، آنها، و همراهشان مای تک‌تک‌شان. چیزهای ناموجود در جا صدآدار شدند. و حالا صدای شگفت‌انگیز تک‌تک‌شان به گوش‌ها شکل می‌دهد: رازآمیز، هول‌انگیز، غول‌آسا، و انرژی‌بر. صوتی از جنس سکوت زمین، اما ظریف‌تر و مرزبندی‌تر و تیزتر. بسیار تیزتر. بسیار بسیار تیزتر.... و شاید همینجا... همین وقت... مغز به چیزی برخورد بسیار ظریف، چیزی شنیده شد، جیغ کشیدم، نجواهای مرتعش به تارها و ماهیچه‌های در حال شکل‌گیری اصابت کردند و با پرز-چشمی مرتعش شدم... چه بود؟ به یاد نداریم. یک مرتبه تیری کشیدم. فروافتادی و بعد... آنسوتر.... و بعد چه؟ و بعد... خود را... بسیار... بسیار آنسوتر... بسیار خود را آنسوتر... بسیار یافتی... خود را... یا شاید... نه، شاید اصلا چنین نبود، نه. فقط آنسوتر بود اما هرگز برهانی نیافتیم. آنسوتر درونم می‌چرخید و من در آنسوتر می‌رفتم و باز می‌گشت تا به سوهای سیالش سرک بکشد. گفت آنسوتر اما حتما فرصت فریاد کشیدن هم در کار نبود. بله بله، حتما نگفت «نفس». نفس رفته بود. بی‌آنکه حرکتی کرده باشی، نمی‌دانی چطور، فریادی که از حلقوم برآمد به آنسوترت دوخت، مرا به تو آورد، یا شاید خیال کردم که فریادی کشیدم و باز آمدیم به هم. خم شدیم، سریدیم، تکه‌تکه شدیم، رشته‌وار، دولا و چندلا شدیم. یک انفجار آبی؟ شاید، شاید هم حفره‌ای سیاه؛ اما درون حفره نبودم، شاید حفره، حفره‌ها درون من بود، یا که نه... این عظیم‌ترین فریادی که به خاطر دارم، چه بسا تنها فریاد ضروری، کجا رفت؟ یادت هست؟ اما برای چه اینها را گفت؟ حالا برای چه اینها را تعریف می‌کنی؟ شما که احاطه شده‌اید از نجواها، بوها، ارتعاش‌ها، نورها، شما که احاطه‌ام کرده‌اید، بگویید آیا تا به امروز فقط و فقط یک سلول سیستم عصبی شما نبوده‌ام و اکنون لحظه‌ی متلاشی‌شدنم نیست؟ اما نه، مگر می‌شود؟ چرا نه، دقیقاً همین است، وانگهی به یاد آر که زمین هم مغز کیهان است

.....
.....
چه می‌گویی ای تاریکی شادمانه‌ی درخشنده؟.....

.....
چه حفره.....

.....
چه یاوه.....

.....
چه...چ...چ.....

.....
.....
.....

بویی نیست. توش و توانی نیست. فقط یک نجوای خیالی باقی مانده. از راهی دور. صدایی مبهم که انگار در جای اولاش، در خانه‌ای تاریک نشسته، یخ، منگ، بی‌وزن. از همه‌اش، تنها همین سیاهی خانه‌ی این صوت است. حالا حرکتی خفیف در پشت سر حس می‌شود... تکانی جزئی به تماش می‌دهد، عصبی از اینکه درست به یاد نمی‌آید چه شده. کلاف تصاویر معوج و دور. کور و کورخت شدن، به خواب رفتن دوباره... تا یافتن بدن گمشده... چشمان را باز یافتن. جایی همین گوشه و کنار... غبار دود سیگار را در فضا تشخیص دادن. نقطه‌وار، پخش و پلا، هیاکلی در تاریکی. نگاه کن. بله، دیدم. رفت. دیدم که می‌رود. حالا رفتن‌اش را می‌رود. کسی گام برداشت و در را بست. در آشپزخانه. برای اولین بار متوجه پلک زدن شدن. کور نبودن. بوهای دیگر هم نیستند. چقدر دور. یک دلتنگی ناچیز. از هم جدا شدن دندان‌های قفل شده. پرس شده‌اند. این صدای تایپ کردن است و من حالا دو گوش‌ام. با دو گوش یافته‌ات شاد باش، با دندان درد شاد باش. با همان دندان‌ها نبود که انحنای معدوی اتاق را گاز گرفت؟ فکری یک آن از سرم گذشت. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. بزاقت. کلمه‌ی درست‌اش همین است. افکار را می‌تارنم. انگار کسی دارد در یخچال را باز می‌کند؛ حالا، درست همین حالا. و همین حال است رعشه‌ی یخچال قدیمی پر سر و صدا. صدایش توی مجاری و دهلیزهای گوش گم شد. همین حال است صدای آزاد شدن گاز از نوشابه‌ی یک ونیم لیتری توی مجاری و دهلیزهای گوش؛ گم شد... حس کردم یکی دو نفر آنجا هستند، شوق دارم به آن‌ها بپیوندم اما رمقی نیست. به پهلو برگشتم، شاید هم نه، بر جا ماندم. داشتم نامه‌ی دیگری می‌نوشتم که از هوش رفتم، نامه‌ی چهارم یا پنجم. یک جفدم. باز سعی کردم بچرخم اما هنوز نمی‌شد جایی رفت. خشک‌ام. یک جغد خشک. نهایتاً فقط توانستم کمی جابه‌جا شوم. از آشپزخانه یک موسیقی آشنا. گلو خشک. اتاق غبار گرفته. آیا باز در دسر نخواهیم داشت از رفت و آمد همسایه‌هایی که سابقاً بابت درز بوی دود در راه‌پله اخطار داده بودند؟ یک جغد سرد. در این مواقع، هر جنیندن، انرژی هزاران ساله‌ای از یک جغد سرد می‌گیرد، انگار کل بدن‌ت به خواب ابدی رفته باشد. اما به تدریج یاد گرفته‌ای چطور اینهمه را به اسباب سرخوشی‌ات بدل کنی. پر از انرژی می‌شوی، خالی می‌شوی. همبستری آن جنس از نادانی و این سنخ از تاریکی، لذتی گنگ را کش می‌آورد که در نتیجه‌ی فرسودن‌اش، سرانجام درخششی خیره‌کننده در مغز منفجر می‌شود. متوجه شدم طی جابه‌جاشدن پیشین جاسیگاری را کله‌پا کرده‌ام و محتویات‌اش ریخته روی موکتی ارزان قیمت، خریداری شده از یک دست‌دوم‌فروشی حوالی ایستگاه متروی امام حسین. اهمیتی ندارد. اینجا کسی به این لک‌ولوک‌های سیگار اعتنا نخواهد کرد... آنسوتر یکی لکه‌وار به‌آهستگی بسیار در تاریکی و خواب جابه‌جا می‌شود. در همان تاریکی، گردنش را که می‌چرخاند به سمت‌ام، به نظر می‌رسد دو حفره‌ی درخشان توی‌اش لحظه‌ای وا شده‌اند و پلکی می‌زنند. آیا مرا دیده؟ اصلن چه کسی است؟ آیا چشم جغدی نیست؟ هر که باشد، با همین لحظه‌ی دیدن و دیده‌شدن، واقعیت بودن‌مان و نسبت‌هایی که میان همه‌ی ماست، به‌یادمان آورده می‌شود و می‌خزیم توی هم. من درون همان

دو حفره نشسته است. اما انگار چیزی در بین نیست. چه چیزی باید باشد؟ کمی تا روشن شدن هوا مانده. نور مهتابی آشپزخانه افتاده روی در. روی کفش‌ها. روی بیسکوئیت‌ها. روی تلفن. روی فرهنگ‌واژگان. برای لحظه‌ای انگار همه جا ساکت شده. انگار توی طوفان بوده باشی و حالا ابرهای تیره کنار برود... آیا قبل‌تر اشتباه شنیده بودم؟ یقیناً کسی دارد تایپ می‌کند. شاید دو نفر، و چه بسا بیش از دو نفر. همین است: مثل هر شب کسانی بیدارند، نگهبانی می‌دهند، نجوا می‌کنند، بوها را رصد می‌کنند، و دیگرانی دراز افتاده‌اند به خرخر. فندک روی کاناپه است. برمی‌دارم. شب از آن ماست. از خیابان، صدای پخش موسیقی از یک سواری عبوری شنیده می‌شود و شیشه‌های پنجره تا مرز شکستن می‌لرزند. پائیز امسال هم از طبقه‌ی چهارم عبور کرد. خیلی خفیف، از آشپزخانه یک موسیقی آشنا، قُلْ قُلْ آب جوش، و شستن استکان‌ها برای جای بعدی... چشمان‌ام پی‌سیگار پیچ‌اند. برگ‌ها را که می‌بینند تا حد ممکن باز می‌شوند.

— ز آفرینش مردم و مردم گیاه هم صورت‌اند، اوست مردم، دیگران در عهد او مردم گیاه... کاش امروز اینجا بودی...

حرف‌اش را قطع کردم و مشتی کلمات بی‌اراده از دهانم خارج می‌شد. بوی دهانش را دوست داشتم. بوی همه‌جای بدن را دوست داشت. می‌خندید. داشت می‌رفت و می‌خندید. دست‌اش را گذاشت توی جیب‌اش.

— به امید دیدار دوست من.

هر دو می‌دانستیم ملاقاتی در کار نخواهد بود. به آن «کاش امروز اینجا بودی...» فکر کردم. سرش را که برمی‌گرداند به چه فکر می‌کرد با همه‌ی مخدرجات شهر توی جیب‌اش، با شیرهی تریاک توی جیب‌اش، با بستنی‌های یخی فالوده‌ای توی جیب‌اش، با آن پک پر از علف توی جیب‌اش، با عرق آرمنی و مزه‌ی توی جیب‌اش، با چهره‌ی من توی جیب‌اش، با یک حلزون خشک‌شده و یک توت‌فرنگی تازه و یک انجیر خشک توی جیب‌اش، با مدفوع اسب‌های آزاد مراتع آرکادیا توی جیب‌اش، با حرکت گردنش موقع دستگیری نبش ۱۶ آذر توی جیب‌اش، با آخرین قدمی که وقت رفتن‌اش برداشت توی جیب‌اش، با سوز اولین سرمای سال توی جیب‌اش، با چهار طبقه از پاییز تلخ توی جیب‌اش، با آن عینک بی‌معنای مضحک دوست‌داشتنی توی جیب‌اش؟

— تو عشق منی.

می‌خندید. بلند و پیوسته. سکوت طبقه‌ی چهارم روی چلیم سوخت و دود شد رفت توی مردمک چشم غریبه‌های تمامی این سال‌ها. آنها که گم‌و‌گور شدند، آنها که ورپریدند، آنها که سرخوشی و خراشی

بر جا گذاشتند. چرا نمی‌خندی حالا؟ درست همین حالا که داری این چرندیات را می‌خوانی؟ از صبح گشنگی، چشم‌ها سرخ، دهن‌ها خشک، تن‌ها داغ، تن‌ها یخ، معده‌ها شعله‌ور. از راه‌پله صدای رفت و آمد همسایه‌ی جدیدمان می‌آمد که کارگرها داشتند وسایل‌شان، یا دقیقتر آت‌و‌آشغال‌شان را می‌آوردند بالا: «افندی، بیای نمالی به دیوار. همه‌جا خط‌خطی شد که. جواب صابخونه‌ی رو کی باس بده؟»

می‌بینمش که برهنه در دشتی باز به سمت خورشید می‌رود. یک صبح بیدار شد و احساس کرد از نو چشم‌ها کرده. دیگر نیازی نبود حتا نگاهی بیندازد.... با چشم بسته در خیابان‌ها راه می‌رفت اما هرگز به کسی برخورد نمی‌کرد: راه‌رفتن، درد کشیدن، راه‌رفتن، تریاک کشیدن.... شهر تمام شد. کوه خلوت بود. آسمان صاف. کوله‌باری نداشت.

این مسیر تو را به یک بیمار کاتاتونیایی خواهد رساند که بعد از بیداری ناگهانی‌اش داستان‌های بی‌معنای درجه‌ی چندم می‌نویسد. بیدار اما منجمد. هنوز خشک. مبهوت. و اغلب خاموش. یه پاپاسی هم ته جیب‌ات نیس اما همه گناهان عالم گردن توست؛ خوشحالی؟ یادت هست آن زمان را که راه می‌رفتی و نیچه می‌خواندی؟ بگو: «آیا به قدر کافی مغرور هستی که حتا از بیهودگی خود احساس شرم نکنی؟» اما حالا تو تنها بر بسترت نشسته‌ای و داری اینها را می‌خوانی دوست من. پیر شده‌ای و در خود مچاله. کدام غرور؟ و من هنوز این بی‌حرکی آشوبناک را با بی‌تفاوتی برانداز می‌کنم. نابودشده‌ای. محو شده‌ای. همه‌ات را گذاشتی. با آن ریش و سیل سفیدت. با آن بوی موهای بلند دم اسبی‌ات. با آن سینه‌های سفید زیبا. با آن کون نرم‌ات. با آن تن سفیدت. تو یک گوشتی که با ظرافت یک بالرین روی مرزها راه می‌روی و خسته نمی‌شوی. از اولش هم ناف ما را با دردسر بردند. به سلامتی تو که هرگز از پا نخواهی افتاد... چه چشم‌های نافذ درخشانی! به من نگاه کن، بگذار سیر بینمت، کمی از این کتاب برایم بخوان با آن صدای نوازش‌گر مست‌کننده، با آن چشم‌های مسحورکننده‌ی سرخ‌ات، درست موقعی که چند مرد درشت‌اندام روسی بر دستان بوسه می‌زنند و تو شراب می‌زنی به بدن، به یاد همه‌ی ما، و فریاد می‌کشی نام تک‌تک ما را. فقط تو اینجایی. تو یک عقابی. ما رفتیم. اکنون همه جا لجن و گل و بیش از آن خون است و چند روز است که برف می‌بارد. تو یک عقابی در برف. و من هر روز در توام. و نمی‌دانم چه ساعت روز است. این لحظه قرمز است. خون است. قرمز است.... بسیار است....

برای خریدن سیگار چهار طبقه را پایین می‌روم. مغازه‌دار دندان‌گرد خوش سر و زبان را خواهم دید: عینکی، تپل، با موهایی به سفیدی زده، خنده‌رو، آذری. واقعیت همان آدامس بادکنکی است که باید قبل از مرگ خوب جویدش و بعد به زیر نرده‌های یک بالکن مشرف به آن برج فلزی دورنما چسباندش؟ مدتی منگ و گیج توی چشم‌های‌اش نگاه خواهم کرد آنقدر که در گیجی‌ام نظر کند. سیگار و یخی‌فالوده‌ای و خرت‌وپرت‌های دیگر را که در پلاستیک کنار هم چپانده شده‌اند خواهم دید. پول را با کارت عابر بانک خواهم پرداخت؟ نه. می‌گویم «صد تومن طلبات». بگو، تقدیر دوستی، تقدیر دوستی. خوب شناختم‌ات. تو یک مستبد ظالمی، یک بازیگر بد، بدون هیچ نقابی. تف به عریانی. گازم بگیر، هضم‌ام کن. در تو منفجر می‌شوم. اول گرم می‌شوی، بعد فرومی‌پاشی. دوچرخه‌سواری می‌گذرد و نگاهم می‌کند. نه به من نیست. به پیرمردی است نگاهش که حالا متوجه من شده که دارم از کنارش رد می‌شوم. بسیار پیر، لنگان جلو می‌خزد و به بالابر پل عابر پیاده اشاره می‌زند: «اینم بستن‌اش، چه جوری با این پا برم بالا.» از کنارش می‌گذرم. کلمات‌اش که دور سرم می‌چرخد، یک دوپست‌ویش سفید هم بوق‌کشان از جلوم رد می‌شود. راننده‌اش زن جوانی با عینک دودی. سرش را برمی‌گرداند و نظر به نانوایی کنار مغازه می‌اندازد. حین رفتن سرم را برمی‌گردانم. در مقابل نانوانی دختر بچه‌ای ایستاده، گیج و مبهوت. بازیچه‌ی پلاستیکی کوچکی در دست. مادرش تند سر می‌رسد، زنی چادری با سه تافتون در دست، در حالیکه دست دختر بچه را می‌کشد، موبایلش را به گوش چپ‌اش می‌رساند. تابلوی مسخره‌ی واقعیت. در عجب‌ام که چرا گردنم آنقدر کُند حرکت می‌کند؟ برمی‌گردم بالا... الان می‌آیم پیش تو... تو... و اتاق را بو می‌کشم... راه پله را تند می‌دوم، نفس‌نفس می‌زنم و می‌ایستم.

این پله‌های نفس‌گیر به تصوراتی گنگ راه می‌دهند که از هر کجا یکپو سر می‌رسند. پشت مه، پشت خروارها مه سفید، یک دیرک چوبی پوسیده، بقایای اندکی از یک پرچین قدیمی، جلبک‌های سبز و قهوه‌ای، علف‌ها در باد، سرخس‌ها، گل‌سنگ‌های جوان و پیر کنار هم، و لاک‌پشتی که توی یک آبگیر کوچک به کندی پنهان می‌شود. یک دشت باز و خالی از انسان، فقط یک کوهستان دیگر تا آزادی فاصله داریم، یک صحرای باز دیگر. تو یک کاتاتونیایی بوده‌ای. نیمه‌بیهوش افتاده بودی روی تخت، و بعد، آن اغمای لعنتی. و آنهمه رذل منتظر دارودرمانی و شوک الکتریکی: سورچرانی برای مرگی مصنوعی؟ از مرگات یک شوخی بساز؛ همیشه کوهی دیگر هم هست. بیش از این سعی نکن به یاد بیاوری. فراموش کن.

تو مثل جغدی، تو جغدی... من جغدم... من؟ جغد؟ بله متاسفانه، من جغدم... نه اینطور نیست... چرا هست، دقیقاً من جغدم. نه دوست من، آخر از چه جهت اینرا می‌گویی؟ آخر چرا؟ نه، ممکن نیست. «چرا

این حرفو می‌زنی؟» من جگدم. بین چقدر جگدم؟ «نه نیستی. تو جغد نبوددی و نیستی.» چرا، من جگدم. از کجا؟ چرا واقعا؟ من جگدم. فقط همین. «من فقط می‌تونم یه جغد لعنتی دیگه باشم.» کی گفته؟ چرا؟ اینطور نیست، تو جغد نیستی. چرا، من جگدم. فقط می‌تونم یه جغد باشم. من یه جگدم. یه جغد. بله، همین، من جگدم. تکرار کن: یه جغد لعنتی نفهم و پرخاشگر. درسته، اما چرا ول نمی‌کنی؟ بسه دیگه، جغد نیستی. باور کن. اما من جگدم، یه جغد لعنتی عصبی، نمی‌بینی؟ به چشم‌ام نگاه کن، من جگدم... جُغْد — د. آره، نگاه کن. یه نگاه جغدی. آفرین... حالا تو یه جغدی. یه جغدِ احمقِ نکبتی توی قفس. کلماتو بجو و تکرارش کن.

داشتم به این فکر می‌کردم که چه بستنی‌های بزرگ خوشمزه‌ای دست‌شان هست. گفت: «می‌دانم از من منزجری. بگذار ملامت شوم. اما باید علیه همگان، علیه تک‌تک افراد شورش کنم. وقت دارد می‌گذرد. اوضاع فاجعه است. گیرم این حرف‌ها به پیشیزی نمی‌ارزد.» دستم را گرفت و از من خواست با او تا کنار قفس پرندگان بدویم. پارک ملت، ۱۳۹۰، آفتاب بعد از ظهر پائیزی. ایستادیم. جایی میانه‌ی تماشاگرانِ پفک به دست. داستانش دست‌اش بود. آخر چرا؟ گفتم بخوان. گفت: «حتا چیز متوسطی هم نیست. نمی‌ارزد.» گفتم: «لوس نشو» و در دلم تکرار کردم: «آخرا چرا؟» با بی‌تفاوتی شروع کرد:

سال‌های میانی دهه‌ی پنجاه، بار «شب‌های ژانویه» با «کافه‌رستوران بابا» برای جذب مشتری بیشتر رقابت داشت. اما حالا مساله و رای رقابت بود. حالا مردم روبروی بار جمع شده بودند. در دو سوی خیابانی که به ساحل منتهی می‌شد چند مغازه‌ی کنار هم بود که جز آن دو و یک دکه‌ی محقر که یخ و نوشابه و نبات و تخمه و پفک می‌فروخت، بقیه بسته بودند. داشت شب می‌شد. کافه‌چی پیک‌اش را بالا برد. به رغم هوای ابری و مه‌آلود، مردم زیادی برای تقسیم زمین‌ها بیرون در ایستاده بودند. بیشترشان قوم و خویش بودند. آدم‌های این حوالی اغلب چندکاره‌اند؛ کشاورزی، دامداری، ماهیگیری یا شکار پرندگان تالاب. دریا آرام بود اما باد می‌آمد.

— دودانگه، فریم، آنجیرتنگه، ولویی... اوووو، اینجا و آنجا ما زمین داریم، سند مالکیت داریم، بیست و هشت نفریم، زمینا ر زنده می‌کنیم.

— ولش کن، زمین مَمین چیه، انقد داشته باشی محتاج کسی نباشی کافیه.

— ما که به دُنگمون راضی‌ایم. پدر در پدر خونه‌مال داریم وسط اون زمینا. کوتاه‌بیا نیستیم.

مهندس به جیپاش تکیه داده بود. همه‌ی حرف‌ها را می‌شنید. سی و چند ساله. چهارشانه و نسبتاً خوش‌چهره. سبزه‌رو. پیشانی بلند، چشم‌های گرد و صورت پهن. پیک‌اش را بالا برد و رفت بیرون بار زیر نور کم‌سوی چراغ ایستاد. باد تند کرد. یقه‌ی کت‌اش را زد بالا. اهالی عصبی بودند. چند روز اخیر عصرها آنجا جمع شده بودند. مهندس یکی دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را بست و سیگاری آتش زد:

«معه‌ام درد می‌کنه. دیگه نباید بخورم. من شب و روز مشروب می‌خورم. چه روز تعطیل چه روز عادی. همه روز. رفتم دکتر. شربت و دارو داد. بدتر شدم. جیغ می‌کشیدم شبها بابت اش. رفتم پیش یه دکتر سفارشی. پرفسور حکیم. گفت مشروب نخور، آگه می‌خوری کم بخور. بیست تا آمپول نوشت. گفت روزی یه دونه بزنی. رفتم درمونگاه روزی یه دونه زدم. پاک پاک شدم. هر چی خوردم نخوردم همه پاک شد. اونجوری شد که نگو و نپرس.»

مهندس ایستاد. مردم ساکت شدند. باد توی صورت‌شان می‌خورد. کافه‌چی جلو آمد و رو به مهندس ایستاد:

«مهندس مست کرده، دیگه نمی‌دونه چی می‌گه. می‌خوای از همین بار تلفن کنم خانومت؟ (می‌خندند) سرت گرم شده حسابی. خانومت خیلی دوست داره. زنگ زد گفت تو رو خدا بگین بیاد دارو رو بگیره بیره. . . . بالاخره شب باید بمونی. اینهمه راه اومدی. باید داروت رو بخوری. میخای زنگ بزنی به خانوما بگیم ما تهرونیم غافلگیرشون کنیم؟ (هر دو می‌خندند، کسانی از جمعیت هم) الان داره رانندگی می‌کنه. گواهینامه داره ولی داره تمرین می‌کنه. بنازم نه ماشین داری نه زمین داری نه خونه داری. هر چی داری نداری رو زدی به اسم زنت. دیگه چی میگی؟» (غش‌غش می‌خندد)

— همیقده ماهیانه درمیاریم بدهکار کسی نیستیم خوشیم واسه خودمون. الانم همه چی ردیفه. شلوغش نکنین.

— ما به بانک بدهکاریم. به خدا بدهکاریم. به همه بدهکاریم. این پک رو یه کم توش نوشابه بریز آگه سر پایی. می‌تونن بریزی؟

— بیار جلو. امشب تا صبح بیداریم. می‌شینیم صفا. الان که خوابم نمی‌بره.

— قرص‌هاتو خوردی؟ بنازم صورتت گل انداخته. به سلامتی.

— من از همون جوونی یک پک هم می‌زدم سرخ می‌شدم مادرم می‌فهمید. نوش. همین شراب ارغوانی کار همه‌ی اون قرص‌ها رو می‌کنه. ایشالا سفر آمریکا.

— ما میریم شام می‌خوریم برمی‌گردیم. شمام اینجا وایسین. خبرا از تهرون میاد. ما هیچ کاره‌ایم به والله. تکلیف معلوم شد پیغوم می‌دیم بیان بینیم چی می‌کنیم.

مردم صبر کردند. می‌شنیدند و چیزی نمی‌گفتند یا اگر می‌گفتند همه‌همه بود. مهندس و کافه‌چی به هم پدید آمدند. با هم شوخی کردند. می‌نشستند و برمی‌خاستند. می‌رفتند توی بار و می‌آمدند بیرون. می‌گفتند و می‌شنیدند. جمعیت ایستاده خندیدند و ساکت شدند. همه‌همه کردند و باز از نو. مشروب بار تمام نشد. حرف‌ها تمام نشد. باد سرد توی صورت ایستاده‌ها کوبید و وقتی سیاهی شب همه جا را گرفت، مهندس و کافه‌چی سوت‌زنان برگشتند توی بار معروف شهرستان ساحلی ما، نشستند و باز پیاله‌ها را پر کردند... جمعیت حین خنده در تاریکی، باد شدند و زدند به دریا و جنگل و تالاب.

— تو داستان می‌خوانی اما من به همین حیوان توی قفس خیره‌ام. واقعا چرا آمدی اینجا؟ این سرگیجه دیدنی نیست، تماشایی نیست. این جمعیت خودش را نمی‌بیند. همیشه از پشت قفس نگاه‌شان به حیوانات پشت قفس است، به جغدها، بوزینه‌ها، گوزن‌ها. همین. و تو حتی یک جغد هم نیستی، فقط یک میله‌ای، یک حفاظ لعنتی سرد دیگر. شاید هم اولین داستان باشد. اما چه فرقی دارد؟ تو از دست رفته‌ای. بخار شدی رفت. با آنهمه مخدرجات زایل شدی. به گوش‌ام آشنا بود اصلا. اما چرا خواندی؟ اصلا چرا نوشتی؟ کاش فقط می‌دویدیم، بی هیچ حرفی. دیگر چه بگویم پیرمرد؟ بماند این حرف‌ها. فراموش کن. خب ما رفتیم تاواریش. (اینرا گفتم و رفتم. خندیدم و رفتم. دست در جیب سرم را برگرداندم در حالیکه قدمی دورتر می‌رفتم) در ضمن، تو، موجود مودی‌ای هستی. حالت خوش می‌شود یک روز. پس به امید دیدار دوست من.

— تو عشق منی.

— نامه‌ی چهار.

روزی که دیدم‌اش می‌دانستم صمیمیتی تا بدان حد میان ما خواهد بود. می‌توانستم چهره و صدای‌اش را تصور کنم وقتی دم صبح لباس‌اش را پوشید و آرام و بی‌عجله دکمه‌ها را یکی‌یکی بست و لیوان چای سردشده را یکجا تا نیمه سر کشید تا به دانشگاه برود و گفت می‌توانم تا نزدیکی‌های منزل برسانم‌ات. چشم‌هایم را باز کردم. دیگر اضطرابی در کار نبود. برعکس، حسی شوخ طبعانه در جان هر دومان بود که از نوعی بی‌امیدی تغذیه می‌کرد. بخاری را گذاشت روی شمعک. نه افسردگی توأم با هراس و تشویش،

بل نوعی بی‌علاقگی و لغزیدن انگیزه به سطحی از جنس سکون-حرکت. وقتی داشتم بند بوت‌ام را می‌بستم صدای گذر محتویات روده‌ی بزرگ یکی از همسایه‌های طبقه‌ی بالا از لوله‌ها و اتصالات منتهی به چاه توالت بلند شد. سوئیچ را برداشت. داشت زنگ گوشی‌اش را عوض می‌کرد که سوار شدم. پراید یک سواری تاریخی است. گفتم به‌جای دستمزد این طی طریق و رانندگی استادانه‌ات در این خیابان‌های تنگ و آن اتوبان‌ها بگذار داستانی برایت تعریف کنم که هرگز نشنیده‌ای. برگشت و خوش‌خوشان چشمکی زد.

اسب‌ها باید در برف به پیش می‌رفتند و آن هم چه مسیری. نه کوهپایه که کوهستانی سنگلاخ و بدمسیر و صعب با کوره‌راه‌هایی دشوار در زمستان هیاوگر سوزناک ارتفاعات. در نبردی جانکاه درگیر شده بودیم و نیروهای دشمن از همه سو محاصره‌مان کرده بودند. می‌توانستیم زیرکی بیشتری به خرج دهیم و دورشان بزنیم، می‌توانستیم معاهده‌ای ترتیب دهیم یا ائتلافی با جنگلی‌ها، خصوصاً اهالی جنگل بلوط، یا شاید می‌شد دارودسته‌ی خرس‌پوشان گرگ‌دره را بر ارتفاعات چکل ملاقات کنیم و از بار هزینه‌ها و تلفات بکاهیم. کودکان و زنانی را که نمی‌جنگیدند با دسته‌ای تفنگچی تحت‌الحفظ به ارتفاعات سنگر گسیل کردیم. این تصمیم در آخرین لحظات گرفته شد. گروه چند دسته شد و ما نوزده تن در امتداد مسیر تلار به سمت استحکامات صخره‌ای دژ پیش رفتیم؛ می‌شد آنجا لابه‌لای حفره‌ای عمیق اُتراق کرد و منتظر صبح شد. تفنگچی‌ها و حیوان‌ها هم کنار آتش استراحتی می‌کردند. نزدیکی‌های دژ غافلگیر شدیم؛ دسته‌ای از سمت چپ، از سرسیروک به سمت‌مان سرازیر شدند، گروهی دیگر از راست، از جانب چهل‌چشمه. شاید به صد نفر می‌رسیدند. حداکثر می‌توانستیم به پای دژ برسیم و لای تخته‌سنگ‌ها پناه بگیریم و کمین کنیم. اما فقط همین نبود؛ دسته‌ی یاران موافق را دیدیم که از فراز دژ به سمت ما می‌تاخندند با درفش‌های دشمنان در دست. تازه فهمیدیم که چه شده، معاهده‌ای پنهانی در غیاب ما؛ پیراهن تو را دیدم، خونین، بر دستان سواری که پیش می‌آمد. هر کدام نوزده تن دیگر شدیم.

رسیده بودیم زیر پل، جایی که همیشه ترافیک بود. در ازدحام شلوغی راکد و بوق‌ها و دودها برگشت و باز خندان چشمک زد. حین پیاده‌شدن غش‌غش می‌خندیدم.

— نامه‌ی سه.

روزی که دیدمت می‌دانستم صمیمیتی تا بدان حد میان ما خواهد بود. می‌خواستم بروم. نشد. می‌خواستم بمیرم. نیرویی لجوجانه مانع شده بود. می‌خواستم که دیگر چیزی نخواهم، به دوا‌ی دوران‌مان خوشامد گفتم و دو-ودرمان زمانه، پای کوبان و دست‌افشان، لب از لب شکفت، در هیأت مردی که چندان آشنا

نبود، در هیأت تاریخ و گیاه و کمی مرگ از در وارد شد، سوار بر موتور، با قد بلند، چهارشانه، سیاه‌جامه، سیبش کاملاً برانزده بود، چشمانش حرف می‌زد، فقط یکبار نگاه‌مان تلاقی کرد و همین کافی بود. می‌خواستم نباشم و او آمد و گفت بیا جلوتر. نشسته گفتم همین‌جا خوبه؟ دست‌اش را آورد جلو. ریش‌های نزده‌اش جلوم بود، گردنش همین‌جا به چشمم آمد، بوی عرق تن‌اش را می‌شنیدی، کمی خم شد، فقط کمی، همان حین که دست دادیم و سه اسکناس ده تومانی را کف دست‌اش گذاشتم و دوا را گرفتم. نگاهی کرد، آنسوتر کسی نبود، شب بود، و من سرنشین عقب آن سواری تاریخی بودم، همان اطراف، فقط کمی آنسوتر از ما، همان ایستگاه متروی همیشگی، که محل قرارم با هزار دخترکوک دیگر بود، اما حالا منظره‌ای دیگر... خانه نبودم، مقابل‌ام در آینه‌ی جلو چشمانی می‌درخشیدند و آن دو چشم درخشان پیوسته آری می‌گفتند، دو چشم دیگر روی برگرداندند به من از صندلی سرنشین جلو، صاف — دریا بود — و سیگاری تعارف کردند و من نه نگفتم، همانقدر که به بدن مجروحی که درون آن چشم‌های دیگر می‌درخشیدند. چشم‌های دوم به چشم‌های اول نگاه نکردند، من به هر دو نگاه می‌کردم و دیگر من نبودم، در آینه بغل سمت سرنشین رنگ واقعی شب را می‌دیدم که امتزاجی از لامپ‌های نئون داروخانه‌ی بهبودی و یک روسری نیلی بودند و اینهمه دریایی را می‌مانست. می‌خواستم زودتر به خانه‌ای برسم که از آن من نبود. می‌خواستم بدنی را بمیرانم که از آن من نبود. می‌خواستم همان‌جا بمیرم. می‌خواستم باورم کند. نشد. همه‌جور اتفاقی ممکن است. و در مورد من، در آن روزها، ناخواسته می‌خواستم بدتر شود، لجوجانه بر آن وخامت و زمختی که می‌پسندیدم پافشاری کردم، تا حد راندن همه‌چیز به سرحد امتناع، امتناعی شاید نامشروع که می‌توانست آنهایی را به هم نزدیک و دور کند که بیش از هر چیز پراکنده و ناهمگون و ناساز بودند؛ و حالا در این ملکوت آخرالزمانی، در این برهه‌ای که جایگزین یک انفجار درون‌شهری شده بود، خودم را با این شکنجه‌ی آرام و خفیف از همه دور می‌کردم، در پوستم پوستی می‌تراشیدم، لایه روی لایه، و پوستی را دور می‌انداختم، لایه از پس لایه. سنگ‌شدن چگونه چیزی می‌توانست باشد؟ هزار ستاره در سرم می‌چرخیدند و من در سکوتی برهنه دیدم که گرمای دست آن مرد چهارشانه رفت و در محکم بسته شد و سواری پس از اندکی توقف نرم‌نرمک به راه افتاد. از آن خودت نیستی و می‌دانی که این سرنوشت مثل دریا همه را به حوادث اسرارآمیزش می‌آلاید. نسیم خنکی از پنجره تو می‌زد. موسیقی‌های منتشر از سواری‌های دیگر را می‌شد شنید. بوسه و لبخند و چشمک‌شان به سرنشینان ما بی‌پاسخ نمی‌ماند؛ باید شانس‌شان را بیازمایند. من آن کسی نبودم که بخواهد رخدادهای زندگی‌شان را یکجا و دُرسته برآید. و توی آینه به هم لبخند می‌زدیم و باد خنک تمامی نداشت. دود شهر را می‌خوردیم و سرخوش بودیم. آرام دراز کشیدم و به سقف سواری خیره شدم و ناخواسته جای توله‌سگی را که همان کنار پهلوی من لمیده بود تنگ کردم، دوری زد و روی پایم نشست و بعد سعی کرد خودش را روی شیشه‌ای که نیمه‌باز بود بیندازد و باد توی صورت‌اش می‌خورد. نگاهم کرد. بی‌توجه نشسته بودم. بی‌رمق.

منتظر رسیدن و نشئگی، حس خوش فراموشی، چرت‌های رنگی، بی‌تنش اضافه‌ای از همه‌ی این پارس‌های انسانی. به سقف نگاه کردم. دنیایی مسخره‌تر از این؟ که اجازه دهی بخشی از آن باشی؟ که با اینهمه ظاهرسازی و پنهان‌کاری و خودفلان‌پنداری حالا برایت ادامه هم داشته باشد؟ اما چس‌ناله به درد هیچ داستانی نخورده. دوست داشتم تمام آن شب را همانجا می‌خوابیدم. یک رماتیسوزم کور. روزها می‌گذشت و همچنان دوست داشتم مرگم را به تعویق می‌انداختم. اما تسریع‌اش می‌کردم. موی سگ روی تمام لباسم نشسته بود. سرم را کردم توی سگ. چقدر نحیف. عطسه کردم. روزی به یادم آمد که سه‌تایی همین سواری تاریخی را پر از اثاثیه کردیم، زور زدیم همه‌ی بار و بندیل ممکن توی‌اش جا شود، روی باربند، توی صندوق عقب و حتی توی دست و روی زانوی سرنشین جلو. آخرین چیزی که برداشتم داستان‌های کوتاهی بود که از بین‌شان اثر تس‌گلگر را خوانده بودم که دقیقاً چیز خاصی نداشت و انگار نمی‌خواست داشته باشد. آن زیرزمین لهدی فدک، با آن در غریب‌اش، و آن ساکنان مغموم. پله‌پله پایین می‌رفتیم و بارها را بالا می‌آوردیم. پیرزن دندان‌گرد، صاحبخانه، آن قاچاقچی دراگ و انسان و خدا از بالا ما را می‌پایید. بارها بالا می‌آمدند و توی سواری تاریخی جا می‌شدند. کارگران بخش اعظم وسایل را قبوتر توی وانت‌بار چپانده بودند و بنا بود پشت سرمان راه بیفتند تا به منزلگاه موقتی جدیدمان برسیم که مرکز شهر بود و آن هم زیرزمین بود و کم نور. این بالا آوردن خاطرات درست در وضعیت نشئگی اتفاقی محتمل است: از زیرزمین تاریک به سطح خودآگاه. و بعد از این خستگی چه چیزی کیف می‌دهد؟ و تو آنجا خودت را دیدی، بیش از همیشه در آن سواری تاریخی حضور داشتی بی‌آنکه بخواهی و بدانی چرا. اینهمه زور زدن برای چیست؟ و تو اصلاً که هستی؟ بوی این موها منم، و تو فقط و فقط کسی هستی که حمل‌شان می‌کنی، درست مثل همین سواری تاریخی، مثل همین باربند، مثل همین وانت‌بار که کرایه‌ی اضافه می‌خواست و ندادیم و دعوا شد. همین چیزهاست که یک میدان مغناطیسی می‌سازد. آه، چه محله‌ای... بی‌شک در مسیر درستی می‌رفتیم. کف‌خانه را شستیم. خیلی شیک و تمیز. کف‌خانه را فرش کردیم. هنوز بدجور دیوانگی. هنوز بدجور لجاجت. فکرش را هم نمیشد کرد. پاچه‌ی شلوارمان بالا بود. ما و این کارها؟ چه برقی. نشستیم به خوردن سیب و انگور. می‌خواستیم گریه کنیم، بمیریم. زورم نرسید. تو هم هنوز دیوانه. هنوز لج. می‌خواستیم دیگر نخواهیم. بعداً او گسوی میز و گوجی را چندبار همان‌جا دیدم. چه کسی ممکن است انقدر احمق باشد؟ چرا کسی نمی‌خواهد چیزی اینقدر ساده را به‌درستی ببیند؟ پاسخی نبود اما آن‌روز عکس‌ها را چسباندیم به دیوار. آن کودک محزون پشت دستشویی، مردی خوابیده کنار ون‌گول. میز را، آن کاناپه‌ی ناکار شده‌ی مسخره را... و سرانجام فرش را انداختیم. در نور کجی که به‌درون می‌تابید تو بیشتر از همیشه خودت بودی و حالا نشسته‌ای جلوم و سرم را که بلند می‌کنم تا توله‌سگ را به تو بدهم، چشمانت از شادی لبریز است. سگ را می‌گذاری کنار شیشه تا باد بهش بخورد و هر دو لذت ببرید. سیگاری آتش میزنی. سگ وسط می‌آید و نمی‌توانی دنده عوض کنی، اما هر دو

نوازشاش می‌کنید. سگ سرش را برمی‌گرداند عقب و مرا نگاه می‌کند. لحظه‌ی بازادیبی‌سازی؟ می‌بینم که در آینه داری نگاهم می‌کنی. و تو را می‌بینم که حین رانندگی می‌رقصی. شکست خوردم. نتوانستم خودم را از میان بردارم و تو شادی‌کنان اینور و آنور می‌شوی، این رقصِ توست که با فرمان بازی کنی. در خیابان‌های خالی ایتالیا دور دور می‌کنی، می‌بینم‌ات که سگ را دوباره به عقب برمی‌گردانی، سرنشین جلو کمک می‌کند، دنده عوض می‌کنی، آرام سگ را تحویل می‌گیرم و ره‌اش می‌کنم روی صندلی عقب، درست کنار خودم، می‌رود به گوشه چپ صندلی عقب سواری. نگاهم را به آینه بغل سمت راست برمی‌گردانم و می‌بینم که داری می‌خندی و دود سیگارت را می‌دهی بیرون و موسیقی را عوض می‌کنی، همه‌ی چشم‌های توی آینه‌ها شادند و باد توی سواری می‌پیچد... صدایی را می‌شنیدم که می‌گفت: «تو عشقِ منی». بی‌حد و حصر بود و ساده، بدون هیچ حرف اضافه یا چشم‌داشتی. یک صدای بدون بدن بود. اهالی محله، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا با دو دخترش، آن آقای مدیر ساختمان با پسرش، آن بلوند میان‌سال و تنهای واحد شش، آن پیرزن و پیرمرد واحد یک که هر جمعه صبح برای کوه‌پیمایی یا دست‌کم پیاده‌روی به دربند می‌روند و لااقل چهار دفعه آنجا دیدم‌شان، همگی همراه کسان دیگری که در سایه بودند توی خیابان ایتالیا مقابل ساختمان شماره پنج دانشگاه تهران حضور داشتند، شاید میان‌شان دانشجویان سینما را هم می‌شد تشخیص داد، اما این حسی گذرا بود و در سایه مسالهی مهمتری گم شد که مرا به ادامه‌دادن تشویق می‌کرد. صدایی می‌گفت، داستان‌ها، و اساساً هر شکل نوشتن، از فانتاسم‌ها، و البته از فانتاسم‌هایی جمعی، خبر می‌دهد و ربطی منحصر به اتفاقات واقعی، فاکت‌ها یا فانتزی‌های شخصی ندارد. تصاویری را که گم شدند یا زود رنگ باختن از یاد برده‌ام ولی می‌دانم تصاویر مهیجی بودند که در فاصله‌ای کوتاه وقفه‌ای انداختند در فکر و سواسی اصلی‌ام، معوج‌اش کردند، مخدوش‌اش کردند، و همراه با محوشدن خودشان آنرا هم محو کردند، آمدند و زود رفتند. و فقط همین قدر بود که با پیچیدن سواری، حین شنیدن آن موسیقی محبوب قدیمی که آخرین پائیز طبقه چهارم نارمک را تداعی می‌کرد لحظه‌ای همه‌ی آنها را مقابل ساختمان ایتالیا دیدم، و دیگر توی سواری تاریخی نبودم. چشم‌ها به سقف چسبیده بودند. به بوی صندلی سرنشین عقب سواری تاریخی عادت کرده بودم و با این حال داشتم میان آنها حاضر می‌شدم و صدای «تو عشقِ منی» درست وسط خیابان به من برمی‌گشت که دیدم دستی دارد گوجه‌های قاچ‌شده را روی گوشت‌های چرخ‌کرده‌ی روی سیب‌زمینی‌های گردالی توی تاوه قرار می‌دهد که یک فلفل دلمه‌ای ریزشده و مقادیری هویج رنده‌شده هم همان لحظه باظرافت تمام با کفگیر چوبی کوچکی در اطراف‌اش آرایش شده بودند. داشت ادویه می‌افزود و درش را می‌گذاشت تا آب‌پز شود که یکهو همسایه‌های سابق و امروز به سمت صفحه‌نمایش نصب‌شده در مقابل درب ساختمان ایتالیا هجوم بردند، میان‌شان تک‌تک دوستان‌ام را دیدم که هر کدام یک سیب‌زمینی بزرگ فاسد بوگندو را در دست‌شان دارند، دیدم که جوالی آن وسط هست و خانمی فربه پوشیده در چادر دارد آن سیب‌زمینی‌های فاسد را به دست دوستان‌ام می‌دهد

اما انگار آنها او را نمی‌بینند و فقط دارند می‌خندند. آه، این مسأله‌ی مرگ و زندگی‌ست. سرنشین سیگاری آتش زد و به دست راننده داد، سگ سرش را به سمت من چرخاند، و راننده دنده عوض کرد، سیگاری هم برای من آتش زده شد و سعی کردم زود بگیرم‌اش و باز نگاهم را به سقف برگردانم. اینجا بود که استاد محترم امر کرد که چراغ‌ها خاموش شوند و فیلم آن جلسه را نه در طبقه‌ی چندم که در همین کف خیابان برای علاقمندانی که ورودشان به این نشست‌ها همواره آزاد آزاد بود پخش کنند، دست‌ام را دراز کردم تا از تاوه‌ی روی گاز آشپزخانه لقمه‌ای برچینم اما سیب‌زمینی‌به‌دست‌ها، از مردم محله‌ی همراه تا یاران غارمان شروع کردند به پرتاب سیب‌زمینی‌ها به سمت من. تهران یک اتوبان شد و یک ساختمان ایتالیا و یک جوال و یک صفحه‌نمایش. فشار جمعیت تنها توسط اتوبوس‌هایی کم می‌شد که دسته‌دسته از روی‌شان رد می‌شدند و له‌شان می‌کردند و هرچند خون‌شان به من می‌پاشید و اصوات ناشی از این تصادم‌ها گرم می‌کرد اما از سیل پرتاب آن تعفن‌های تجسم‌یافته در سیب‌زمینی خلاص می‌شدم؛ بدن‌های تکه‌پاره به آسمان پرت می‌شدند و می‌ریختند روی حضار، و همگی در حال تماشای فیلمی از مک‌لارن به خطوط و رنگ‌های توی فیلم بدل می‌شدند، رنگ قرمز گوجه، سبز فلفل دلمه‌ای، زرد سیب‌زمینی از توی صفحه‌نمایش بیرون می‌زد و تاوه‌ی آشپزخانه را در نمایی بالا به پایین برای حضاری پخش می‌کرد که حالا از توی صفحه‌نمایش به بیرون صفحه‌نمایش، به سمت من هرچه دست‌شان می‌رسید را پرتاب می‌کردند. کسی پیش آمد و دست چپ‌ام را کند، اتوبوسی محکم زد به کتف‌ام و دست راست‌ام هم کنده شد. می‌لرزیدم اما دردی را که انتظارش را داشتم در کار نبود. نوعی بی‌دردی خلّائی بود، خلّاء سان بود، خودم نبودم و درد به چیزی دردناک اما نام‌نیافته استحاله یافته بود. صدای «تو عشق منی» هنوز قابل بازیابی بود اگر پیش می‌گشتی، زیرا بی‌اراده‌ای فراخواندم‌اش، درست در دل غوغای برآشوبنده. هر لحظه کمتر می‌شدم و یک چشم‌ام به فیلم بود که تقریباً به انتهای‌اش رسیده بود. هیچ از بدن‌ام نمانده بود که پرده فرو افتاد و آدم‌ها مثل سقوط نازیزه‌های روی میز سفید همیشه کثیف پارمان واقع در خیابان صفدری ریختند بر کف دست‌ام، ریختند بر کف کوجه، شدند بچه‌مدرسه‌هایی که تمام تابستان از صبح تا عصر بازی می‌کنند و عجیب آنکه تو هم آنجا بودی، بدون لباس‌های که حالا تن‌ات هست، در همان لباسی که در اولین سکونت‌گاه موقتی‌ات به تن داشتی، نیم‌برهنه میان آنهمه کودک تخس. چطور می‌توانستی؟ با خنده‌ای هیستریک که هرگز از تو سراغ نداشتم و تصویرت را به مایه‌ای دلهره‌آور عفونی می‌کرد، از توی کوجه، از وسط زباله‌های کُپه‌شده و آن تُخس‌ها صاف به من در پشت پنجره‌ی خاک‌گرفته نگاه می‌کردی و تشخیص معصومیت و عصیبت ناشناس‌ات ناممکن بود. رعشه‌ای بر بدنم حس کردم. بعد گفتم می‌ترسی کثیف شوی بیایی اینجا بازی کنی؟ سرم را برگرداندم و دیدم پشت سرم همه آدم‌های قبلی نشسته و ایستاده‌اند و هر کدام جوالی در دست دارند. دیدم دارم کسی را صدا می‌کنم: «تو عشق منی» را، و دیدم که تنی ندارم. حین نجوایی گنگ داشتم می‌لرزیدم که سرعت گیر اعلام کرد نزدیک خانه‌ایم. سیگار را

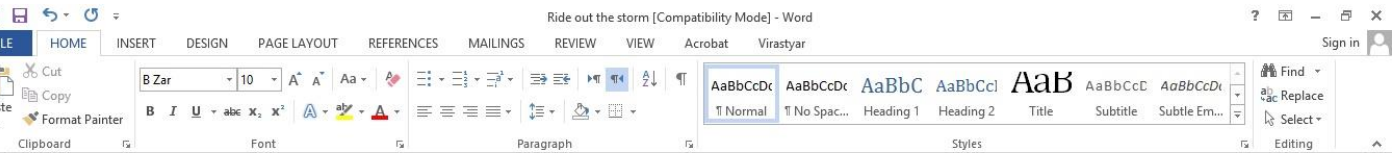
از شیشه انداختم بیرون. اصواتشان هنوز توی سرم بود. سرنشین پیاده شد و رفت آن سوی خیابان تا از خواروبارفروشی نبات و سیگار بخرد. راه رفتنش را که — در لباس کنونی‌اش — دیدم، از تصور قبلی‌ام سخت غمگین شدم، اما فقط دو ثانیه، زیرا چشم‌ام زوم شد روی سیب‌زمینی‌های چیده‌شده در میوه‌فروشی کنار آن مغازه.

— نامه‌ی یک.

روزی که دیدمت می‌دانستم صمیمیتی تا بدان پایه میان ما خواهد بود. برخلاف او که وقتی دیدمش آشکارا پیدا بود که هرگز از چنین صمیمیتی بویی نبرده: باد بهار کجا و جانِ جانان کجا — گزاره‌ای حالا پوسیده و بی‌معنا. با این‌حال، از خودم پرسیدم چقدر می‌توان این حدس را کله‌پا و مخدوش کرد. می‌خواستم اولین خصیصه‌ی جان تو را بگویم اما آنرا به نامه دوم محول می‌کنم. حالا خطاب‌ام را عوض می‌کنم، زیرا از اینجا دیگر نه از تو که از او می‌نویسم:

تو فقط وقتی می‌توانستی واقعا از زندگی لذت ببری و ارضا شوی که در یک ارژی باشی. همه برهنه دور و برت باشند. با همه باشی. پس معقول است که نمی‌توانی با کسی باشی. وقتی کسی یا کسانی از جمعیت محبوب و تن‌آزموده‌ات در کنار نمی‌بود(ند) فقط مدتی دوام می‌آوردی، بعدش دل‌آزرده و منفعل برجای می‌ماندی و کاری از دست‌ات بر نمی‌آمد جز مستریشیدن. در اینجا کارکرد دست‌ها اکیدا مهم می‌شود آنطور که آن نقاشی فرانسوی که کارش را بارها نشان‌ات دادم دست‌ها را در وانموده‌های‌اش به کار می‌گرفت. کاملا قابل درک است که کسانِ ارژی هم نمی‌توانستند همواره برای تو یا برای دیگر کسان محدود بمانند چون خواه‌ناخواه بعد از پیمایش همه‌ی ترکیب‌های ممکن، بازگشت به شکل پیکره‌های سابق در هر قالب، یک به یک، دودویی یا هرچه، ناممکن و ملال‌انگیز و حتا عذاب‌آور می‌شود. وقتی می‌بینی دارد از شور سابق کاسته می‌شود، تزریقِ خونِ تازه‌ای از شدت‌ها و اصوات و رنگ‌ها ضرورت می‌یابد. وانگهی مسلم این است که خود پیکره‌ی ترکیب‌بندی‌های ارژی هم دیگر نو نمی‌بود. و این مساله‌ای است که از یک ازدواج مادام‌العمر پارسایانه تا پیکره‌ای از کسانِ ارژی ثابت باقی مانده، و مرا به انتخابِ نه‌این‌نه‌آن کشانده است. یادت هست که بارها برایم خواندی: برای مرلو-پوتنی «گوشت یعنی هستی بدون محدودیت و هستنده در پوشیدگی‌اش.» حالا دانستی؟

روزی که دیدمت می‌دانستم صمیمیتی تا بدان حد میان‌مان خواهد بود. دیشب خوابی عجیب دیدم. تو در هیأت یک ماده‌ببر گرسنه و تنومند وارد اتاق خوابی شدی (که من بر فراز تخت دو طبقه‌اش خوابیده بودم). اتاق تقریباً خالی بود. اینرا در یک نمای عمومی از سرتاسر اتاق نشان دادند (چه کسانی؟ آنها. و بعدا هم کلی پس‌داستان اضافه کردم که ذکرش بماند برای هیچ وقت). هنوز به‌یاد نیاورده‌ام که در واقعیت مسکون چنین اتاقی بوده باشم. عناصر خواب ترکیبی بود از مولفه‌های نابه‌جاشده‌ی دیگر زمان‌ها و مکان‌ها. اصلاً از ابتدا نگفتم. های‌ام من. پس بگذار از اولش بگویم. یک مزرعه را تصور کن، یک تپه در طبیعتی ناشناس، شاید در حاشیه‌ی روستایی در دامنه‌ی زاگرس، خانه‌ای دو طبقه به سبک قدیم را تصور کن که دورش پرچین شده، حصار ساده‌ای از گیاهان تیغ‌دار، مرغ و خروس‌ها، و دیگر ماکیان خانگی احتمالاً پراکنده‌اند، درختانی در دوردست یا دور و ور، نور درخشنده‌ی روزی آرام، علف‌های بلند در اطراف بر تپه، رودخانه‌ای آنسوتر. تا حدی مونه‌ای، امپرسیونیستی. اما تو ببر بودی، وحشی و واقعی، مثل تصاویرِ نشنال جئوگرافیک، خیلی دم دست، واضح و زنده، و درنده‌خویانه از حصار گزشتی (ندیدم چطوری و فقط بعدا تصورش کردم، نه اینکه روال خواب اینجور باشد) و لابد از پله‌ها بالا آمدی، بر ایوان کمی گشتی، در خانه را باز کردی و آمدی تو و بو کشیدی و باز کمی گشتی و بعد تخت را دیدی و اینجاست جایی که خواب با آن شروع شد؛ من خودم را دور پتویی پیچیده‌ام که از دیرباز از کودکی به خاطرش دارم و نقش ببری روی آن حک شده است، و خوب به خاطر دارم که آن ببر را همیشه موضوع تخیل قرار می‌دادم وقتی هر بار از فرط سرمای درون خانه تمام بدنم را در آن می‌پیچیدم. حالا زیر پتو ناگهان بویی ناشناس حس می‌شود: صدای حیوان شنیده‌ام، خیلی خفه البته، تصورش هم ناممکن بود، و بعد نیمه‌بیدار، ناگهان، آن هیبت عظیم با خرخری در ته گلو: بینی ببری توی پتو می‌آید و مشغول بوکشیدن می‌شود در حالیکه سایش دو پنجه‌اش بر دو حائل فلزی تخت گوش را می‌خراشد.



— نامه‌ی پنج.

بار دیگر شب شد. این حس را کشتم. نابود کردم. روشنی پیدا شد. مثل یک دایره بود. تویش رفتم. و از آن گذشتم. واکنسی که من بودم هیچ نیاز نداشت به واکنسینه شدن علیه چیزی، آنها نمی دانستند دوزبندی شان با این بدن سازگار نیست: یک ترکیب بندی مطلقاً وحشتناک. و همه چیز منفجر شد. انفجار را در خودم خفه کردم. اجازه دادم هر بورشی صورت بگیرد. هیچ یورشی توان کافی برای نزدیک شدن به نقطه‌ی صفر مرزی را هم نداشت. جماعتی آن دور و ور نشسته بودند که هیچ اسلحه‌ای بر آنها کارگر نبود. فقط می توانستند از دور لیخنند بزنند. از پشت سرشان سبز می شدند. شکوفا می شدند. رنگارنگ می شدند و در فضا ناپدید. یک شب مقابل آینه نشستم. روی تخت نشستم. در خودم خم شدم و اشک. با جغدی حرف می زدم که روی شاخه‌ای بود. ماه از نور روزی خبر می داد که بنا بود همین لحظه هم حاضر باشد، و بود. و با این حال چیزی ناشناخته ما را، با جماعت شوخ و شنگمان از هر گونه ازدحام خلقیات تنگ دشمنانمان دور نگه داشته بود و حفظ می کرد. آنها چه بودند؟ این جماعت همراه من چه بودند؟ او را دیدم که از در خارج شد. در سرم به من برگشت و بی‌اش رفتم. هیچ کس ندید چطور در را باز کرد. کنار هم دراز کشیده بودیم. رنگارنگ. مست. آنقدر رقصیده که دیگر پای کوبیدن از ما بر نمی آمد. در همین کرختی خنثای خاموش خارشی در جانم افتاد. و با چشم بسته کسی را دیدم که دارد می دود

توی سرم. در باز شد و تو برهنه تو آمدی. نشستی کنار جغدی دیگر که من بوده باشم و می دانستیم که این پوشالی است برای نپاشیدن و پوششی که هر بار کسی باید به تن کند. و من تو را می دیدم که داری بال درمی آوری. چشم می شوی. و نمی دانم، هیچ به خاطر ندارم با تو چه گفتیم. این کلمات زهر داشتند، این کلمات را که می خواندیم، تو و من، و من، او و او، با آنها که فقط دزدکی و نصفه نیمه و کزوبیج از کارمان سر در می آوردند و هیچ سردر نمی آوردند، زهر داشتند، اما من زهرشان را گرفتم و به آنها نیرویی از جنس شادی دادم. باید می رقصیدم در آن اتاق خالی تاریک. مگر او در من نمی دید؟ مگر جانوران و گیاهانمان را در ارتفاعات و استپها و برهوتها رها نکرده بودیم؟ و مگر محبوس نبودیم و مایل به درهم شکستن استخوانهای همدیگر نبودیم؟ تو آواز خواندی و من جواب می دادم و صدایمان را پراکندیدم. چه کسی آنجا در ما به صدا درمی آمد؟ جماعتی در مرزها، در صمیمیتی برهنه. یک انفصال، صدای قطعی اش را در آوایی حیوانی یافت که تو سر دادی و سخت کوشیدم گوش‌هایم را دور بیندازم و بعد بشنوم. همواره همینطور است. و آنجا همواره کسانی برای بدفهمی، برای گزند، برای غضب درکارند. معوج شدن ما در سیل حوادثی کرکننده گم می شود و از اقیانوس تا اقیانوس حتی یک لرزه هم بر آبی نمی اندازد. برکه‌ای که ما ساختیم نقی بود به سرچشمه‌هایی ناپیدا، اعماق زمین، آنسوی تاریخ مزخرفات. فهم باید پیچی می خورد تا آنهمه پیچ و خم و اعوجاج را تاب می آورد. فهم باید تو می شد، از چیزی دیگر سربرمی آورد و تغذیه می کرد. نیرویی غیرمادی، یک انتزاع دشوار. علیه تمامی همگونی‌ها. مسکالین‌های ما جای هیچ ندانمتی برجا نمی گذارد. هر محکمه‌ای به آتش کشیده خواهد شد. هنوز توی دایره پیش می روم. برگ‌ها را می فشارم و با خودم حرف می زنم. در سایه به دنبال نوری سرگردان. لغزان، شناور، گازی شکل، معوج، تار، رقصنده و گذرا.

— نامه‌ی پنج.

بار دیگر شب شد. این حس را کشتم. نابود کردم. روشنی پیدا شد. مثل یک دایره بود. تویش رفتم. و از آن گذشتم. واکنسی که من بودم هیچ نیاز نداشت به واکنسینه شدن علیه چیزی، آنها نمی دانستند دوزبندی شان با این بدن سازگار نیست: یک ترکیب بندی مطلقاً وحشتناک. و همه چیز منفجر شد. انفجار را در خودم خفه کردم. اجازه دادم هر یورشی صورت بگیرد. هیچ یورشی توان کافی برای نزدیک شدن به نقطه‌ی صفر مرزی را هم نداشت. جماعتی آن دور و ور نشسته بودند که هیچ اسلحه‌ای بر آنها کارگر

نبود. فقط می‌توانستند از دور لبخند بزنند. از پشت سرشان سبز می‌شدند. شکوفا می‌شدند. رنگارنگ می‌شدند و در فضا ناپدید. یک شب مقابل آینه نشستیم. روی تخت نشستیم. در خودم خم شدم و اشک. با جغدی حرف می‌زدم که روی شاخه‌ای بود. ماه از نورِ روزی خبر می‌داد که بنا بود همین لحظه هم حاضر باشد، و بود. و با این حال چیزی ناشناخته ما را، با جماعت شوخ و شنگ‌مان از هر گونه ازدحامِ خلیقات تنگ دشمنان‌مان دور نگه داشته بود و حفظ می‌کرد. آنها چه بودند؟ این جماعت همراه من چه بودند؟ او را دیدم که از در خارج شد. در سرم به من برگشت و پیمایش رفتیم. هیچ کس ندید چطور در را باز کرد. کنار هم دراز کشیده بودیم. رنگارنگ. مست. آنقدر رقصیده که دیگر پای کوبیدن از ما بر نمی‌آمد. در همین کرختی خنثای خاموش خارشی در جانم افتاد. و با چشم بسته کسی را دیدم که دارد می‌دود توی سرم. در باز شد و تو برهنه تو آمدی. نشستی کنار جغدی دیگر که من بوده باشم و می‌دانستیم که این پوشالی است برای نپنهان شدن و پوششی که هر بار کسی باید به تن کند. و من تو را می‌دیدم که داری بال درمی‌آوری. چشم می‌شوی. و نمی‌دانم، هیچ به خاطر ندارم با تو چه گفتیم. این کلمات زهر داشتند، این کلمات را که می‌خواندیم، تو و من، من و من، او و او، یا آنها که فقط دزدکی و نصفه‌نیمه و کژویچ از کارمان سر در می‌آوردند و هیچ سردر نمی‌آوردند، زهر داشتند، اما من زهرشان را گرفتم و به آنها نیرویی از جنس شادی دادم. باید می‌رقصیدم در آن اتاق خالی تاریک. مگر او در من نمی‌دوید؟ مگر جانوران و گیاهان‌مان را در ارتفاعات و استپ‌ها و برهوت‌ها رها نکرده بودیم؟ و مگر محبوس نبودیم و مایل به درهم‌شکستن استخوان‌های همدیگر نبودیم؟ تو آواز خواندی و من جواب می‌دادم و صدای‌مان را پراکندیدم. چه کسی آنجا در ما به صدا درمی‌آمد؟ جماعتی در مرزها، در صمیمیتی برهنه. یک انفصال، صدای قطعی‌اش را در آوایی حیوانی یافت که تو سر دادی و سخت کوشیدیم گوش‌های‌ام را دور بیندازم و بعد بشنوم. همواره همینطور است. و آنجا همواره کسانی برای بدفهمی، برای گزند، برای غصب در کارند. معوج‌شدن ما در سیل حوادثی کرکننده گم می‌شود و از اقیانوس تا اقیانوس حتی یک لرزه هم بر آبی نمی‌اندازد. برکه‌ای که ما ساختیم نقبی بود به سرچشمه‌هایی ناپیدا، اعماق زمین، آنسوی تاریخ مزخرفات. فهم باید پیچی می‌خورد تا آنهمه پیچ‌وخم و اعوجاج را تاب می‌آوردی. فهم باید نو می‌شد، از چیزی دیگر سربرمی‌آورد و تغذیه می‌کرد. نیرویی غیرمادی، یک انتزاع دشوار. یک همدستی قطعه‌وار و متزلزل علیه تمامی همگونگی‌ها. مسکالین‌های ما جای هیچ ندامتی برجا نمی‌گذارد. هر محکمه‌ای به آتش کشیده خواهد شد. هنوز توی دایره پیش می‌روم. رنگ‌ها و نویزها درهم‌پیچیند و تغییر می‌کنند. برگ‌ها را می‌فشارم و با خودم حرف می‌زنم. در سایه به دنبال نوری سرگردان. لغزان، شناور، گازی‌شکل، معوج، تار، رقصنده و گذرا.